

وزارت درد

دوبراوکا اوگرشیچ

ترجمه

نسرین طباطبایی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۸

چشم‌انداز شمالی مانند صحرا باعث مطلق‌گرایی می‌شود. با این تفاوت که در شمال صحرا سبز و پُرآب است. از وسوسه و پستی و بلندی خبری نیست. زمین تخت و هموار است، به همین دلیل آدم‌ها حساسی در معرض دیدند و این به‌نوبه خود در رفتارشان مشهود است. هلندی‌ها چندان اهل تماس و ارتباط نیستند؛ اهل رویارویی‌اند. چشم‌های درخشان‌شان را به چشم‌های طرف مقابل می‌دوزند و روح او را سبک‌سنگین می‌کنند. مخفیگاهی ندارند، حتی در خانه‌هایشان. پرده‌ها را همیشه کنار می‌زنند و این کار را فضیلت تلقی می‌کنند.

سیس نوئیوم^۱

یادم نمی‌آید اولین بار کی متوجهش شدم. شاید در ایستگاه منتظر تراموا ایستاده بودم، به نقشه شهر در جعبه‌آینه خیره شده بودم، به نمودارهای رنگارنگ مسیره‌های اتوبوس و تراموا که از آنها سردر نمی‌آوردم و آن وقت‌ها برایم جالب یا چندان جالب نبودند،

۱. Cees Nooteboom (متولد ۱۹۳۳)؛ داستان‌نویس و شاعر و روزنامه‌نگار هلندی. -م.

بی خیالِ بی خیال ایستاده بودم که ناگهان، بی مقدمه، هوس کردم سرم را بکوبم به شیشه و خودم را ناکار کنم، و هر بار به شیشه نزدیک‌تر می‌شدم. باز هم نشد، الآن است که سرم را بکوبم به شیشه، آن وقت... دست بر شانه‌ام می‌گذاشت و با لحنی بفهمی‌نفهمی تمسخرآمیز می‌گفت: «دست بردار، رفیق. تو که راستی‌راستی خیال نداری که...؟» البته، همهٔ اینها در خیالم می‌گذرد، اما تصویری که می‌سازد می‌تواند چنان واقعی باشد که واقعاً خیال می‌کنم دارم صدایش را می‌شنوم و دستش را روی شانه‌ام حس می‌کنم.

می‌گویند هلندی‌ها فقط وقتی حرف می‌زنند که حرفی برای گفتن داشته باشند. در این شهر که هلندی‌ها دور و برم را گرفته‌اند من به زبان انگلیسی با مردم ارتباط برقرار می‌کنم، اغلب زبان مادری‌ام را بیگانه می‌یابم. تا وقتی به خارج از کشور نیامده بودم درنیافته بودم که هم‌میهنانم به زبانی نیم‌بند با هم ارتباط برقرار می‌کنند، نیمی از کلمات را می‌خورند و صوت‌هایی نصفه‌نیمه ادا می‌کنند. تفهیم و تفاهم به زبان مادری‌ام را مثل آدمی دچار ناتوانی گفتاری تجربه می‌کنم که می‌کوشد ساده‌ترین فکرها را به کمک حرکات دست و صورت و آهنگ صدا منتقل کند. گفت‌وگوهای هم‌میهنانم مطول و ملال‌آور و خالی از محتوا به نظر می‌رسند. به جای حرف زدن انگار همدیگر را با کلمات نوازش می‌کنند و آب‌دهنی آرامش‌بخش و خوش‌سر و صدا به یکدیگر می‌مالند.

به همین خاطر است که احساس می‌کنم اینجا دارم حرف زدن را از نو یاد می‌گیرم و این آسان نیست. دائم گوش‌به‌زنگ مجالی هستم تا ناتوانی خودم را در بیان چیزی که در ذهن دارم برطرف کنم. مسئلهٔ بزرگ‌تر این است که آیا اصولاً از زبانی که یاد نگرفته است واقعیت را توصیف کند کاری ساخته باشد، آن هم واقعیتی را که ممکن است تجربهٔ درونی‌اش پیچیده باشد مثلاً داستان‌سرایی. آن هم درحالی‌که معلم ادبیات بودم.

بعد از رفتن به آلمان، من و گوران (Goran) در برلین ماندگار شدیم. آلمان را گوران انتخاب کرده بود: برای ورود به آلمان به ویزا نیاز نبود. مبلغ قابل توجهی پس‌انداز کرده بودیم که کفاف یک‌سال خرجمان را می‌داد. من خیلی زود روی پای خودم ایستادم: به‌عنوان پرستار بچه در خانواده‌ای امریکایی کاری دست‌وپا کردم. پول بیشتری از دستمزد معمول به من می‌دادند و آدم‌های محترمی بودند. علاوه بر آن کار پاره‌وقتی هم در کتابخانهٔ ملی پیدا کردم؛ هفته‌ای یک روز کتاب‌ها را در بخش اسلاوی توی قفسه‌ها می‌چیدم. چون به امور کتابخانه وارد بودم و جز «زبان خودمان» به زبان روسی هم صحبت می‌کردم و از دیگر زبان‌های اسلاوی هم سردرمی‌آوردم، این کار برایم آسان شد. اما مجوز درست‌وحسابی برای کار نداشتم و این بود که مسئولان کتابخانه به ناچار دستمزدم را زیرمیزی می‌دادند. گوران که در دانشگاه زاکرب ریاضیات تدریس کرده بود خیلی زود در شرکتی کامپیوتری استخدام شد، اما چند ماه بعد استعفا داد: یکی از همکارانش که به‌عنوان مربی در یکی از دانشگاه‌های توکیو استخدام شده بود، سعی کرد گوران را به آنجا بکشاند و به او اطمینان داد که فی‌الغور کار بهتری پیدا خواهد کرد. گوران به‌نوبهٔ خود سعی کرد مرا هم برای رفتن به آنجا راضی کند، اما زیر بار نرفتم: برای توجیه کارم گفتم که من اروپایی هستم و می‌خواهم نزدیک مادرم و پدر و مادرش بمانم، که البته حقیقت داشت، اما حقیقت دیگری هم در کار بود.

گوران نمی‌توانست با آنچه بر ما گذشته بود کنار بیاید. او ریاضی‌دانی عالی و مورد علاقهٔ شاگردانش بود، و با اینکه رشته‌ای که تدریس می‌کرد «خشتی» بود، یک‌شبه از کار برکنارش کردند. دیگران سعی کردند مجابش کنند که این چیزی کاملاً «عادی» است. در زمان جنگ آدم‌های حقیر همیشه این‌طور رفتار می‌کنند. نظیر آن برای